



امروز ما قند ببیرترو

ترجمه: مجید عمیق

نصویزگر: رضا مکتبی

در یک جنگل پر درخت، پایین یک کوه بلند، حیوانات زیادی زندگی می‌کردند. گوزن مادر و بچه‌هایش در میان علف‌ها و برگ‌ها می‌چریدند. بچه گوزن‌های بازیگوش وارد یک غار شدند. بچه گوزن‌ها نمی‌دانستند غار، محل استراحت یک ببر است. گوزن مادر دوان دوان به سمت غار رفت، بچه‌ها را صدا زد تا از غار بیرون بیایند؛ اما خیلی دیر شده بود.



ببر گفت: «نمی‌آیم. شاید تو با دیدن آن حیوان قوی فرار کنی و من کشته شوم.»
روباه گفت: «من دُم را به دم تو گره می‌زنم تا مطمئن شوی کلکی در کار نیست.»

گوزن مادر تا آن‌ها را دید، ماجرا را فهمید. برای همین این بار با صدای بلندتر گفت: «بچه‌ها، روباه، دوستش ببر را اسیر کرده، پیش من می‌آورد تا به شما بدهم و بخورید.»

ببر فکر کرد روباه او را فریب داده. پس وحشت زده پا به فرار گذاشت؛ در حالی که روباه را هم به دنبال خودش می‌کشید. روباه بین دو سنگ بزرگ گیر کرد و ببر هم زمین خورد؛ باز بلند شد و پا به فرار گذاشت. گوزن مادر با بچه‌هایش از غار بیرون آمد؛ اما ببر دیگر به آن جنگل برنگشت.

گوزن مادر برای نجات بچه‌هایش فکری کرد. او درون غار فریاد زد: «بچه‌ها ناراحت نباشید. همین حالا یک ببر شکار می‌کنم تا بخورید و گرسنه نمانید.»
ببر با خودش گفت: «حتماً این حیوان خیلی قوی‌تر از من است. بهتر است فرار کنم و جانم را نجات دهم.»
ببر همین‌طور که فرار می‌کرد، روباه را دید. روباه از او پرسید: «از چه چیزی ترسیده‌ای که داری این‌طوری فرار می‌کنی؟»

ببر جواب داد: «از یک حیوان بسیار قوی. او می‌خواهد من را شکار کند و به بچه‌هایش بخوراند. الان هم در غار است.»

روباه خیلی زرنگ بود. به ببر گفت: «حیوانی قوی‌تر از تو که در این جنگل وجود ندارد. بیا به غار برویم تا به تو نشان بدهم که داری اشتباه می‌کنی و بی‌خود ترسیده‌ای.»

